

خون

مرد از در که آمد تو، نفس نفس می زد. زن تا دیدش وحشت زده گفت: «یا خدا...!» و جلو دهانش را گرفت و تندی رفت درِ اتاق دختر را بست.

مرد کفش هایش را کنارِ در جفت کرد و همان جا ایستاد.

زن گفت: «باز شلوغ بود امشب؟!»

مرد سر تکان داد که یعنی آره.

زن گفت: «درآر اینا رو بشورم. اینو درآر...»

مرد شال سفیدی را که دستش بود آویزان کرد روی جارختی. زن کمکش کرد و دکمه های آستین پیراهنش را باز کرد و با احتیاط پیراهن خونی اش را درآورد.

گفت: «اون شالِ کیه؟»

مرد خسته بود و تنش درد می کرد. گفت: «آمنه بیداره؟» و به قرمزی خون ها روی پیراهنش نگاه کرد.

زن بوی دارچین و صابون می داد. گفت: «داره درس می خونه.»

صدای ضعیفِ آهنگی که از اتاق می آمد قطع شد.

مرد خواست برود سمت اتاق خواب، زن گفت: «برو حموم. من اینا رو می شورم.»

مرد فانسقه اش را باز کرد و شلوار خاکی اش را درآورد و انداخت روی زمین. زن گفت:

«حوله پشتِ در آویزونه.»

مرد کمی این پا و آن پا کرد، بعد رفت توی حمام. آب تا داغ شود کمی طول کشید. مچاله کناری ایستاده بود و موهای تنش از سرما سیخ شده بود. توی آینه بخار گرفته دید که گردنش خونی است. آرام رفت زیر آب و تنش که به داغی آب عادت کرد صابون را برداشت و مالید به سینه و گردنش...

با حوله روی دوشش از حمام آمد بیرون. زن گوشه آشپزخانه چمباتمه نشسته بود و پیراهن را انداخته بود توی تشت و داشت با دست چنگ می زد. ساعدش تا زیر آرنج کفی بود. گفت: «چای ت یخ کرد. شام خورده ی؟ لوبیاپلو روی گازه.»

مرد آرام گفت: «سیرم.»

زن گفت: «برو بخواب پس. من اینو می شورم پهن می کنم که تا صبح خشک بشه.»
گوشی زن زنگ خورد.

گفت: «ببین کیه؟»

مرد به گوشی اش که توی سبد سیب زمینی ها بود نگاه کرد و گفت: «خواهرته.»

زن گفت: «بعداً زنگ می زنم بهش. از عصر این چهارمین باره زنگ می زنه.»

مرد حوله را که از روی دوشش برداشت زن گفت: «گردنت هم خونیه!»

مرد گردنش را چرخاند و لک محو خون را در شیشه قاب وَاِن یکاد دید. گفت: «شستم... نرفت.»

و به کف های سفیدی که از تشت بیرون می زدند نگاه کرد.

زن داشت پیراهن را چنگ می زد. گفت: «زیر اونو خاموش کن پس.»

مرد گاز را خاموش کرد. حوله را پهن کرد روی شانه صندلی. بعد رفت توی اتاق خواب و خسته روی تخت دراز کشید.

توی سرش صدا و شلوغی بود... بوی دود می آمد... نفهمید کی خوابش برد. چشمش را که باز کرد سحر بود. صدای گریه زنش را شنید. سنگین از روی تخت بلند شد. زیرپوش سیاهش را تنش کرد و از اتاق رفت بیرون. دید زنش همان گوشه آشپزخانه روی زانوهایش نشسته و با غیظ دارد پیراهن را چنگ می زند.

گفت: «تو هنوز داری...؟!»

زن با بغض گفت: «پاک نمی شه باقر!... هر کاری می کنم خورش پاک نمی شه!... دستامو ببین!...»

دستش را از توی تشت در آورد و کف دست های ورم کرده اش را نشان داد. و اشک هایش ریخت.

مرد گفت: «ولش کن. نمی خواد بشوریش.»

رفت سمتش و خواست از پشت بلندش کند. زن داد زد: «ولم کن!»

مرد گفت: «پاک نمی شه.»

زن گفت: «این خون چیه؟ چرا پاک نمی شه؟!»

مرد دستش را گرفت به لبه میز. آرام و در فکر گفت: «خیابون‌ها خیلی شلوغ بود... همه جا بوی دود و لاستیک سوخته می‌ومد... داشت تاریک می‌شد... وقتی پیچیدیم توی ستارخان، دیدم واویلا... چند تا از پسرهای سطل آشغال بزرگ رو دمر کرده بودن آتیش زده بودن... بعد... یه دختره، پونزده شونزده ساله... رفته بود روی سطل آشغال... روسری شو آتیش زده بود و توی هوا تکونش می‌داد... رفتم سمتش... مچ پاشو گرفتم بکشمش پایین. جیغ می‌زد. نیومد پایین... جیغ می‌زد. فحش می‌داد، فحشای بد...»

زن دست‌هایش توی تشت بود و تکان نمی‌خورد.

«یهو دیدم چند نفر دارن میان سمتم... دختر و پسر... بچه بودن... یکی از پسرهای با لگد زد اسپری فلفل از دستم افتاد... نفهمیدم چی شد، انگار دیوونه شده بودم... با باتوم کوبیدم توی سر یکی‌شون، خونس پاشید روی لباسم، روی گردنم... دختر بود. خیلی ریزه ریزه بود. لاغر. استخوانی...»

زن زل زده بود به کاشی‌ها.

«بعد دُویدم... دُویدم...»

نشست روی صندلی آشپزخانه. زل زد به استکان چای که کِدر شده بود. یک آن حس کرد دخترش دارد از دور نگاهش می‌کند. سرش را که چرخاند کسی آنجا نبود. دو قاشق شکر توی استکان چایش ریخت و آرام هم‌زد.

گفت: «امروز چندشنبه‌ست؟»

زن چیزی نگفت. دو دستی پیراهن خیس را از تشت بیرون آورد و نگاهش کرد. خون تازه سینه پیراهن را قرمز کرده بود. دوباره پیراهن را فرو کرد توی آب و همان‌طور که اشک می‌ریخت محکم چنگ زد، چنگ زد، چنگ زد...

...

باور کن ممد اینی که می‌گم عین حقیقته. به جون مادرم اگه دروغ بگم. منو نگا کن! تو که یادته منم همیشه مَث تو بودم. باور نمی‌کردم این حرفا رو. اما به خدا دارم راس می‌گم. قصه کدومه؟ به همین صلاتِ ظهر اگه دروغ بگم. این بار فرق داشت. نمی‌ذاری بگم که. هیچم حالم بد نبود. اون روز علف نزنه بودیم به ارواح خاک بابام. می‌خواستیم شب که برگشتیم پایگا یکی از بچه‌ها بیاره واسه مون. تو نمی‌شناسیش. تازه اومده تو کار. روزمزنه گمونم. تمام عمرشم ساقی بوده. همون که دسش خالکوبی داره. اینا رو ولش کن. به ابلفض راس شو می‌گم.

بین اصن چی شد. اون شب خیابونا عجیب شلوغ بود. قیامتی بود. نمی‌دونم شیش هفته
 هَش هفته چقد گذشته بود. بچه‌ها خسته بودن. همه‌مون خسته بودیم. حاجی که بُریده بود.
 فقط داد می‌زد و فُش می‌داد. به ما. پس به کی؟ خوار و مادر همه رو گفت. این ساعت خودمه
 بابا. ابل و اشه. نمی‌دونم، باتریش شارژ نداره. نمی‌ذاری بگما. مسخره. میثم داشت دیشب شو
 تعریف می‌کرد که دختر خوشگله رو دسمالی کرده بود. همه تو کف بودیم. بیسیم که زدن،
 جلدی پریدیم ترک موتور. دو تا دو تا. چل نفری می‌شدیم. اونا اول تعدادشون کم بود. بیشتر
 ماشین بود تا آدم. ولی هی بیشتر شدن بدمصّبا. انگار منتظر بودن هوا تاریک‌تر شه. آره بابا،
 هوا روشن بود هنو. یه ساعتی مونده بود تا غروب. اما هوا همچین یه کمی دلگیر بود. یه رنگی
 داشت هوا. یه رنگِ ماتِ گُهی بود. تو اون شب نبود. یا اگر بودی من ندیدمت. یادم
 نیست. حالا بگو بودی. اگه بودی چرا من ندیدمت؟ من ترکِ موتورِ سعید بودم دیگه.
 تصدیق ندارم که. سخته، دو بار رد شدم تا حالا. نمی‌دونم یهو اضطراب می‌گیرتم. یه بارم
 خوردم زمین. اینا، جاش مونده. نه نمی‌کشم، بذا تعریف کنم قشنگ. بعد نگی رضا چت بوده.
 خیابونا خیلی شلوغ بود. همه‌جا بوی دود و لاستیک سوخته میومد. داشت تاریک می‌شد.
 وقتی پیچیدیم تو ستارخان، دیدم واویلا. چن تا از پسر یه سطل آشغال بزرگو دمر کردن آتیش
 زدن. بعد یه دختره، پونزه شونزه ساله، رفت رو سطل آشغال. روسری شو آتیش زد. داشت
 تو هوا تکونش می‌داد. با موتور نمی‌شد رفت جلوتر. پریدم پایین، رفتم سمتش. مچ پاشو گرفتم
 بکشمش پایین. جیغ زد. نیومد پایین. جیغ می‌زد. فُش می‌داد، فُشای بد. یهو دیدم چن نفر
 دارن میان سمتم. دختر و پسر. بچه بودن. یکی از پسر با لُقد زد اسپری فلفل از دسَم افتاد.
 نفهمیدم چی شد. انگار دیوونه شده بودم. با باتوم کوبیدم تو سرِ یکی‌شون، خونش پاشید رو
 سر و صورتش. تمامِ شالش، لباسش، همه‌جاش خونی شد. دختر بود. خیلی ریزه میزه بود.
 لاغر، استخوانی. لبه شال‌شو محکم گرفته بودم که در نره. بعد که نگاه کردم دیدم ممد، یه
 لکه خون رو سر و صورتش نیس! روی لباسش، روی شالش. هیچ‌چی. به قرآن، لال شم اگه
 دروغ بگم. اصن بگو یه لکه. داشت همین‌طوری نگاه می‌کرد. یهو ترسیدم. دوییدم. دوییدم.
 تا خودِ خونه دوییدم. بذا بگم، صب کن. رسیدم دمِ خونه دیدم شاله تو دسّ مه. نیگاش کن.
 تو اصن خون می‌بینی روش. سفیدِ سفیده. خیلی ترسیده بودم ممد. تو شانس آوردی اون
 شب نبود. نبود دیگه. حالا باز بگو بودم. چپیدم تو این سولاخی. همین‌جوری می‌لرزیدم.
 کُپ کرده بودم. صورتش همه‌ش جلو چشمه. من دیگه نمیام پایگا ممد. نمیام. هر چی هم
 بگی. سجاد غلط کرد. یه بهونه‌ای میارم. چه می‌دونم، می‌گم مامانم مریض احواله. می‌گم دیکس
 کمر دارم. نگیا به حاجی. خیلی تیزه. پا می‌شه میاد درِ خونه. یاسرو یادت رفته؟ الان کجاست؟

کسی خبر داره ازش، نه. نفروشی ما رو عین اون سیام خُله. گوشیا رو اون لو داده بود دیگه که بچه‌ها می‌بردن پاساژ می‌فروختن. بچرخ! گردنت چرا خونیه؟!

...

همگی نشستند بودیم پشت میزهایمان که کیف به دست آمد داخل. زیر لب سلامی گفت و نشست پشت میزش. چشم‌هایش پف داشت. یک شال سفید هم پیچیده بود دور گردنش. خسته بود انگار. نگاهی به پوشه‌های روی میزش انداخت و یکی را برداشت و کاغذها را زیر و رو کرد.

علیزاد داشت چایش را هم می‌زد و زیرچشمی نگاهش می‌کرد. گوشه لبش بالا بود. هدایتی نتوانست طاقت بیاورد. گفت: «آقا فرجی، دیشب صدات کردم نشنیدی!» فرجی گفت: «منو؟... کجا؟»

هدایتی گفت: «فک کردی ماسک بزنی کسی نمی‌شناسدت؟» فرجی چند تا از پوشه‌ها را برداشت و باز و بسته کرد و دوباره گذاشت شان روی هم. هدایتی گفت: «اون چی بود تو دستت؟ بهت میومد.»

فرجی گفت: «هوم؟ چی؟» سرش توی کاغذها بود و نگاهش نمی‌کرد. عبدالله گفت: «چی بود مگه؟!»

هدایتی گفت: «خودش می‌دونه... یه چی شبیه...» فرجی همان‌طور که سرش پایین بود گفت: «اشتباه گرفتی آقا هدایتی.» هدایتی گفت: «اشتباه گرفتم؟! چشات چرا پف کرده؟ خوابیدی دیشب؟» فرجی گفت: «بیمارستان بودم.» و زُل زد توی چشم‌هایش.

عبدالله گفت: «بابات چطوره راستی؟» آهسته گفت: «تعریفی نداره.»

علیزاد گفت: «سردته شال بستنی؟!»

فرجی جواب نداد.

از صبح که هدایتی ماجرای دیشب را برایمان تعریف کرد همگی منتظر آمدنش بودیم. فقط عبدالله بود که باور نمی‌کرد.

چشمم افتاد به ساعت دیواری. گفتم: «بچه‌ها یه ربع به نُه ها.» عبدالله گفت: «نُه چه خبره مگه باز؟»

گفتم: «کاغذو ندیدی پشتِ در؟»
 عبدالله گفت: «دوباره تحصن!... آخه چه فایده داره آخه؟»
 عزیزاد گفت: «امرو شرداری منطقه دو، تطیله آقا! همه باس بریم تو موّطه.» و به فرجی نگاه کرد که بی‌اعتنا مشغول نوشتن بود.
 گفتم: «تو چی عبدل، یعنی نمیای؟»
 عبدالله گفت: «این همه کار ریخته سرمون مَشدی!» و پوشه‌ها را دو دستی گرفت بالا.
 «دیشبم تا شیش‌ونیم هفت اینجا بودم من به وِلاّه.»
 هدایتی با پوزخند گفت: «بهونه نیار سیّد... کون سیا و سفید لبِ آب معلوم می‌شه.»
 عبدالله گفت: «مؤدب باش.»
 آبدارچی با سینی چای آمد داخل. یک استکان چای گذاشت روی میز فرجی و استکان‌های خالی را از روی میزها برداشت. بعد گفت: «هَ هی... هَنو بو دوده تو ساختمون از دیشو.»
 یک چای لیوانی بزرگ هم گذاشت جلو عبدالله. عبدالله قندانش را از کشو درآورد و گذاشت روی میز. فرجی پوشه‌ای را گرفت سمت آبدارچی و گفت: «پاروخی، اینو ببر اتاق حاجی، امضا که کرد بیارش زود.»
 گفت: «حاجی جلّسه دارنا. دور و پَرش شلوغّه آقا.»
 فرجی گفت: «بذار رو میزش پس فقط.»
 آبدارچی گفت چشم و سینی به دست رفت.
 فرجی به عبدالله گفت: «آقا عبدالله، یه نامه بزن واحدِ عمران، رونوشت به مدیریت و امور مالی واسه تعویض سطل آشغال...»
 هدایتی گفت: «تف!» و تا عبدالله خواست چیزی بگوید هدایتی داد زد: «تو ساکت! بی‌خودی طرفداری نکن ازش!»
 و عصبانی رفت سمت پنجره و چارتاق بازش کرد و با داد گفت: «اون لکه بزرگه رو می‌بینی رو آسفالت، اون‌ور خیابون، نبشِ ستارخان، که سیاه شده...»
 من و عزیزاد بلند شدیم و رفتیم سمت پنجره.
 هدایتی گفت: «اونجا... ببین... همون‌جا بود... فکر می‌کنی نشناختمت فرجی؟!»
 صدایش می‌لرزید: «من کنار پیاده‌رو وایساده بودم... اونجا... خیلی شلوغ بود خیابون... همه‌جا بوی دود می‌ومد، بوی لاستیک سوخته... هوا داشت تاریک می‌شد... چند تا از پسرا یه سطل آشغال بزرگو کشوندن بُردن وسط خیابون، همون‌جا، که سیا شده، دمرش کردن

آتشش زدن... بعد... یه دختره پونزده شونزده ساله... رفت رو سطل آشغال، روسری شو آتش زد... تو هوا تکون می داد...»

فرجی سرش پایین بود و حرکتی نمی کرد. آرام گفت: «هدایتی...»
هدایتی رفت سمتش. دست هایش را گذاشت روی میز و خم شد: «قبلش دیدمت که با باتوم وایساده بودی کنار مأمورا. بعد دختره که رفت روی سطل آشغال تو دُویدی سمتش... مچ پاشو گرفتی بکشیش پایین. دختره جیغ می زد. فحش می داد... یهو دیدی چند نفر دارن میان سمتت... یکی از پسرا با لقد زد اسپری فلفل از دستت افتاد... درسته؟... بعد انگار دیوونه شده بودی... با باتوم کوبیدی توی سر یکی شون...»
دیدم شال سفیدی که بسته به گردنش کمی قرمز شد! اول یک لکه خون بود. اندازه یک سکه... بعد بیشتر شد. بیشتر شد...»

هدایتی همان طور نگاهش می کرد: «دختره خیلی ریزه میزه بود. لاغر. استخوانی... ترسیدی. یادته؟... خیلی ترسیدی...»

خون از زیر شال نشت کرد روی گردن و سینه اش... هول کرد.
«من صدات کردم: فرجی!... دُویدی... داد زدم: فرجی!... دویدی... دویدی...»
فرجی دستش را گذاشت روی گردنش و تمام دستش خونی شد...
توی راهرو سر و صدا و همه همه بود. بعد در باز شد و یکی داد زد: «بجنین بچه ها. همه دارن می رن پایین... بجنین!»
من و علیزاد آستین هدایتی را کشیدیم... «بیا بریم.»